

آن دختر

برای اولین بار که دیدم‌ش، توی دفتر منشی رئیس دادگستری بود. صبح، باکلی بی‌حوصله‌گی از خواب بیدار شده بودم و برای بردن آن معرفی‌نامه‌ی کذا از طرف اداره‌ی ارشاد، رفته بودم ساخت‌مان دادگستری. هم بیدار شدن توی صبح برای اولین بارم بود و هم رفتن به آن ساخت‌مان. ماشین را پشت دیوار آن اداره‌ی چسبیده به دادگستری، توی کوچه پارک کردم و راه افتادم سمت دادگستری. سمت اداره‌ای که آدم‌هایش همه - همه - خبر از بدبختی داشتند: اتهام دزدی و قتل و لواط و زنا. ربا گرفتن یا ربا دادن. از پس هزینه‌های وام بانک برنیامدن و مقروض شدن. کتک‌کاری توی اداره یا شکستن شیشه‌های ماشین طرف توی پارکینگ. مصادره‌ی اموال. طلاق. شکایت‌های حقوقی و مالی. شکایت‌های مسئولیتی و مدیریتی. شکایت‌های حضانت و چه.

از در کوچک بازرسی که وارد شدم. سرباز یله کرده را دیدم که بی‌تفاوت روی صندلی‌اش لم داده بود و از زور بی‌کاری همین‌طور آدم‌های توی حیاط را تماشا می‌کرد. نمی‌دانستم آدم‌های دیگر، راحت، بدون این‌که لازم باشد از سرباز اجازه بگیرند، وارد می‌شوند. روی دیوار پشت سرباز نوشته بود: "ورود افراد متفرقه ممنوع!" پس من هم با خودم گفتم، لابد باید اول "غیرمتفرقه" بودنم را ثابت کنم:

• سلام.

سرباز از خلوتش درآمد و نگاهی به سر و روی من انداخت. یک شلوار کتان آبی‌نفتی که عملاً روی شلوار کُردی را کم کرده بود و یک پیراهن سبز دوجیب هیلتون. یک ست گل‌گشاد که وقتی می‌خواستم بروم باش‌گاه، می‌پوشیدم‌شان. و یک کفش کف طبی مشکی ... که البته از زور کثیفی یک جورهایی سفید شده بود. مثل کفش کارگرا، بعد کار کردن با سیمان سفید، یا گچ. سرباز با حوصله‌گی گفت:

• موبایل رو بده ... برو تو!

• موبایل رو گذاشتم تو ماشین ... یه نامه دارم که ...

• برو تو!

رفتم تو. از حیاط نه چندان بزرگ ساخت‌مان رد شدم - از کنار دسته‌ی عریضه نویس‌ها و دکه‌ی کوچک فروش پاکت نامه و فرم‌های شکایت -. از میان آدم‌هایی که توی سالن اصلی طبقه‌ی اول، جلوی دفتر دادستان جمع شده بودند، عبور کردم و از پله‌ها خودم را بالا کشیدم. دفتر رئیس، در انتهای سالن طبقه‌ی دوم. بعد از پنج‌شش تا شعبه‌ی قضایی قرار می‌گرفت. وارد دفتر منشی شدم. جمعیت زیادی توی اتاق نبودند. من هم خیلی به‌شان توجه نکردم. یک دختر، با چادر مشلی معمولی، که از پشت معلوم بود، یک خانم مانتویی که نیم‌رخش سمت من بود و از حرکات صورتش می‌شد فهمید که یک جور تیک‌عصبی روی ناحیه‌ی زیر گونه‌هایش دارد که بعضی وقت‌ها بی‌اختیار خودش را جمع می‌کردند و چیزی شبیه خنده‌ی دراکولا می‌ساختند. یک پیرمرد چفیه به سر که از لباس پوشیدنش و نحوه‌ی حرف زدنش می‌شد گفت که کارگر ساختمانی است. و دو تا آدم دیگر که با این‌ها سرجمع پنج نفر را تشکیل می‌دادند. دستی توی موهایم کشیدم و رفتم جلوی میز منشی مرد. خوبی‌ش این بود که موها را تازه کوتاه

کرده بودم، والا الآن به هم ریخته گی موها هم، به ریخت لباس های م اضافه می شد. دستی توی ریش های م کشیدم که چند وقتی بود به شان نرسیده بودم. این یکی نیاز به مرتب شدن داشت. سعی کردم همین جور که هیکل مزاحم را جلوی میز منشی علم کرده ام، با سرانگشت های دست راستم، ریشم را مرتب کنم. نگاهی به سر و روی دفتر انداختم. یک بالاکن، سمت راست میز منشی بود که لابد برای سیگار کشیدن از آن استفاده می شد و با اشرافی که به حیاط داشت، به کار صدا زدن سربازهایی که توی حیاط علاف می گشتند، می آمد. که درش باز بود و هوای گرم تابستانی خودش را بی دعوت راه می داد توی اتاق، و با صدای تعدیل شده همهمه ای که از توی حیاط می آمد جفت خوبی برای ساختن یک فضای حوصله سر بر بود.

همین طور که نگاهم را از دفتر رئیس و بالاکن شروع کرده بودم و از دیوارهای جانبی بالاکن داشتم می آمدم روی اعلانیه های دیوار پشتی منشی، متوجه دست ظریف و زیبایی شدم که پرونده ای را سمت منشی دراز کرده بود. لابد دست همان دخترک چادری. همین جور که انگشت های م توی ریش ها بود و داشت کار شانه کردن آن ها را انجام می داد، سرم را برگرداندم سمت دختر تا چهره اش را ببینم. واقعاً به دستش می آمد! چهره ی سفید و کشیده ای که حالت جدی بودنش زیبایی دوچندانی به صاحبش می داد. بینی موزون و استخوانی ای که انگار در درست ترین جای ممکن در ترکیب صورتش جای گرفته بود و چشم های نه چندان درشت و نه چندان کوچکی که حالتی شرقی به آن تعادل می داد و ابروهای تقریباً بلندی که قوس ظریفی توی یک سوم هر کدام شان داشت و چه قدر به آن صورت می آمدند. کمی از موهایش از کنار مقنعه معلوم بود. موهای مشککی و پر پشت دخترانه. وقتی داشتم این شناخت را دقیق می کردم، دخترک نگاه جدی ای توی صورتم انداخت و فهمیدم که مدت هاست که به صورتش خیره شده ام. فکر کنم انگشت ها هم توی ریش متوقف شده بودند. چیزی شبیه این چهره های ماتی که وقتی آدم ها محو کسی می شوند به خودشان می گیرند. خواستم برای رد گم کنی با نگاهم کاری کنم که نشد. با خجالت سرم را پایین انداختم و آن موقع تازه متوجه ضایع بودن ریختی شدم که در آن وجود داشتم. منشی، نامه ام را گرفت و نگاه سریعی به آن انداخت:

- الآن ساعت یک. نامه این جا باشه، برو فردا بیا.
- لعنت به این شانس.

این را با خودم گفتم. نه این که از راه نیفتادن کارم شاکی باشم. بل که اتفاقاً از راه افتادنش شاکی بودم. هر چند آن ریخت ضایع و آن زل زدن توی صورت طرف، هیچ شروع خوبی برای یک آشنایی نبود. اما به هر حال، آشنایی بود. و این آشنایی با حرف های منشی، شروع نشده، تمام شد.

خاصیت آدم های ضایعی که تصور غلطی از "تقدیر" دارند این است که به شکل ناچوری "امیدوار"ند. یکی را یک جایی، یک روزی می بینند و دل شان می رود پی اش. و حالا چون این مسئله مربوط به "دل" می شود، گمان می کنند که از کائنات یک جور "نشانه" نازل شده که آن ها را به آن طرف می رساند. ... اما این جوری ها نیست. لااقل من یکی این را باور داشتم و توی همه ی نوشته های م نیز آورده بودم. شانس و تقدیر و گره آسمانی به نظرم چرت محض بود. توی بیست و چهار سالی که زنده گی کرده بودم، حتی یک نشانه ندیده بودم که در آن، این خرافات درست از آب دربیاید. ... و پس حق داشتم که حضور هر گونه ارتباط ماورایی را بین صورت ریشوی درب و داغان خودم و آن چهره ی شفاف خواستنی، انکار کنم.

... کردم، انکار کردم، اما مثل همه ی احمق های دیگر، به شوق یک "احتمال بعید" فردا، دوباره، شسته رفته و اتوکشیده رفتم دادگستری. یعنی اگر کار من که حجمش کلاً یک نامه ی یک گرمی آ پنج بود، نمی توانست توی یک ساعت

باقی مانده تا ۲:۰۰ راه بیفتند، پس امکان‌ش بود که کار آن دختر با آن پرونده‌ی زرد و بزرگ که حداقل دوازده تا کاغذ لای‌ش بود، نیز، موکول به امروز شود. و شد. هر چند همان اول‌ش-توی دفتر منشی- نامید شدم از این شدن، اما بعد که نامه‌ام ارجاعی خورده بود به دفتر دادستان-طبقه‌ی پایین- دیدم که آن دختر هم پرونده‌ی زرد بیست گرمی‌اش را جلوی چادرش گرفته و منتظر نوبت‌ش هست. یک لحظه هر دو، چشم‌های‌مان به هم گره خورد. و فکر کنم این باعث شد که چیزی توی قلب‌م، محکم‌تر شود. چیزی که شاید اسم‌ش "عشق" یا از این دست نباشد، اما نوعی خواست برای داشتن نوعی سهم است. مثلاً سهم از زیبایی. که هر چند این سهم، یک مبادله‌ی متعادل، منصفانه و پای‌آپای نباشد، اما هیچ انصافی هم آن را محکوم نمی‌کند.

یک نکته‌ای که در مورد تلاقی نگاه‌ها وجود دارد، و همین هم معمولاً لوش می‌دهد، این است که اغلب، آدم‌ها، در چنین وضعیت‌هایی سعی می‌کنند به چیزی که بیش‌تر از همه توجه دارند، کم‌تر از همه توجه نشان بدهند. یارو دل‌ش می‌خواهد که فیگور گرفتنِ فلانی را توی باش‌گاه نگاه کند، اما به تنها چیزی که نگاه نمی‌کند همان است. یارو دل‌ش می‌خواهد زیباییِ فلان دختر را تماشا کند، اما سرش را در همه جهتی می‌گرداند آلاً آن جهتی که دختر ایستاده. طرف می‌رود بنگاه، می‌خواهد پراید بخرد، می‌بیند یک پورشه‌ی کاررای ۳۸۰۰ سی‌سی سمتِ دیگر بنگاه چمپاته زده؛ دل‌ش می‌خواهد نگاه‌ش کند، درباره‌اش بپرسد، سوارش شود، اما برای این‌که کسی از حسرت‌ش بویی نبرد، پیکان‌بار آن طرفِ سالن را قیمت می‌کند. ... همین‌جوری‌ها من -و شاید هم او- سعی کردیم نگاه‌مان را از هم بدزدیم. شاید چیزی که این موقع‌ها، آدم بیش‌تر از همه آرزو دارد، این باشد که کسی نبیندش. نامرئی بودن، در این مواقع، تنها افسانه‌ای است که انسان در سر می‌پرورد. این‌که بدون دیده شدن از میان جمعیت رد شود، برود جلو و صاف زل بزند توی چشم‌های طرف ... خوب نقش‌ش را توی ذهن‌ش حک کند، خطوطِ فرورفته‌ی صورت‌ش را بشمارد و رنگِ زنده‌ی لب‌های‌ش را کیف کند. خوب حرکات‌ش را زیر نظر بگیرد و حالاتِ مختلفِ بودن‌ش را حس کند. بفهمد وقتی ناراحت است، چه‌طور با خودش کنار می‌آید، بفهمد پشتِ سرِ دیگران با خودش چه می‌گوید ... و سعی کند، عیارِ نگاه‌ش را به خودش تشخیص بدهد. این‌که آیا او هم در یک لحظه، تلاقی چشم‌های‌ش با یک جوانِ ریش‌و و کم‌حوصله، برای‌ش معنایی بیش‌تر از یک برخوردِ اتفاقی نگاه‌ها در شلوغی آمد و شد داشته، یا که چه. بعد نگاه بیندازی به آن پرونده‌ی بیست گرمی و ببینی که وزن بدبختی‌اش چه‌قدر است: مشکلِ حقوقی، قضایی یا جزائی؟ ... و بعد تعقیب‌ش کنی تا محله و بعد هم تا خانه. پدرش را ببینی، مادرش را ببینی ... و همه‌ی چیزهایی که بعد از یک علاقه‌مندی ساده لازم است، بفهمی. شاید بعد از این‌که خوب گرفتارش شدی، باب آشنایی را یک جایی -به نظر اتفاقی-، توی دانش‌گاه یا مترو- نه مترو خوب نیست-، بریزی و خیلی‌خیلی اتفاقی اذعان کنی که تقدیر، ما را جلوی راه هم قرار داده ... و این‌جوری‌ها یک زنده‌گی را شروع کنی.

نوبتِ دختر شد. نمی‌دادم اسم‌ش چیست. نمی‌شود که همین‌جور فقط درباره‌اش با عنوان "دختر" فکر کنم. باید اسمی هم داشته باشد. نمی‌دادم؛ یک اسمی که به صورتِ کشیده، جدی و زنده‌اش بیاید. مثلاً "اختر". نه! ... اختر خوب نیست. این روزها کسی از این اسم‌های "خ" دار روی بچه‌اش نمی‌گذارد. تازه هرچه هم که بگذارد معلوم نیست که چه‌قدر به قیافه‌ی بعداً آدم بیاید. یا به اخلاق‌ش. آخر اسم‌ها، آرزوهای پدر و مادرهاست برای آینده‌ی بچه‌شان. شاید واقعاً هیچ ربطی به چیزی که می‌شود نداشته باشد. چه می‌شد اگر آدم‌ها، چند تا اسم داشتند؟ یکی‌شان مثلاً آن‌که پدر و مادرشان بعد از تولد روی‌ش می‌گذارند، یکی‌ش بعد از این‌که جا می‌افتادند و در شکلی از بودن به ثبات می‌رسیدند ... و بقیه هم مال سال‌های مختلفِ زنده‌گی‌شان. این‌جوری می‌شد آدم‌ها را با اسم‌های‌شان شناخت. مثل حرکت‌های بدن‌سازی. وقتی طرف می‌گوید جلو بازو تک‌دمبل، می‌شود تفکیک‌ش کرد: اول این‌که به جلو بازو ربط دارد، بعد

این که با دمبل باید زد، بعد هم این که تکی است. پس می شود همانی که اسمش هست، جلو بازو تک دمبل. یا مثلاً نشر جانب دمبل. یا تک دمبل خم. یا سرکول هالتر ... این جور می شد مثلاً اسم استاد ریاضی محض ما، به جای این که اصلانی باشد، "اعصاب خورد اعصاب خورد کن نموده" بشود. آن موقع طرف سر همان انتخاب واحد حساب کار دستش می آمد که با یک هم چو آدمی می تواند کلاس بگیرد یا نه. ... ولی خب، این طوری ها نیست. اما مهم هم نیست. من می توانم اسمی که خودم دلم می خواهد را روی دختری که دلم می خواهد بگذارم. مثلاً مه تاب. همیشه از اسم مه تاب خوشم می آمد. یا مریم. این هم خیلی اسم مهربانی است. یا ندا. یا آوا. یا رها. یا آیه. ... اما به این دختر، هیچ کدام از این اسم ها نمی خورد. باید دنبال یک چیز یک کمی جدی تر باشم. یک چیزی که چشم هایش را خوب توصیف کند. مثل مرضیه. حالا از مفهومش که بگذریم، در آوا خیلی شبیه مرضیه هست.

باشد پس، مرضیه! مرضیه نوبت ش شد، چادرش را جمع کرد و از میان جمعیت خودش را رساند جلوی در دفتر دادستان. سرباز، پرونده اش را گرفت و گفت پشت سرش وارد اتاق شود. او هم رفت. آخرین چیزی که از رفتنش متوجه شدم، کفش های کتانی رنگ جینش بود که با آن ها قدم هایش را می گرفت.

اصلاً این لباس پوشیدن هم خودش کلی حرف ها دارد. لافل درباره ی زن ها! منظورم لباس پوشیدن تیبی یا قشری نیست. این که هر کس که چادر بپوشد فلان جور است و هر کس مانتو ساتن چند تکه بپوشد فلان جور؛ نه. اما در مورد ترتیب انتخاب ها، رنگ ها و قدمت چیزهایی که آدم ها باهاشان این طرف و آن طرف می روند به گمانم می شود گفت که یک آدم چه جور می هاست. در مورد مرضیه، اولین چیزی که به چشم می آید چادر پوشیدنش هست. بعد، نوع چادر و بعد، رفتار او با چادر. چادری که پوشیده، یک جنس کاملاً معمولی است، نه از این براق ها، یا آن ها که ریز نقش دارد. یک کمی کوتاه تر از قدش هست و سربندش هم با کش بسته شده پشت گردنش. وقتی راه می رود چادر باد می خورد زیرش و شلوار جین آبی اش تا زانو معلوم می شود. مقتعه ی زیر چادر هم - که سورمه ای است - یک جورهایی با بی قیدی، موها را پوشانده است؛ گفتم که، کمی از موهایش در هر صورت معلوم است. اما نه به عمد. بل که به ترتیب لباس ها، و مخصوصاً سنگینی چادر مسببش هست. وقتی می نشیند، چادر را جمع می کند روی پایش، اما وقتی می ایستد مثل شنل باهاش رفتار می کند. می شود گفت که یا چادر، لباس معمولش نیست، یعنی شاید فقط برای آمدن به دادگاه پوشیده باشد، و یا این که به اجبار سر می کند. به هر حال، یک جورهایی بی قیدی در رفتارش نسبت به چادر وجود دارد که شاید هم خاطر ویژه گی های بدنی اش باشد؛ قد بلند بودن و لاغر بودن و چه. اما باز هم در شکل استفاده اش از چادر، خواستنی است. یعنی مهم نیست که مرضیه چادری است یا نه، همین شکلی که چادر می پوشد، یک جورهایی، در عین جدی بودن، بامزه اش می کند. از طرفی این چادر، یک چادر کاملاً معمولی است، نه مثل این چادر عربی ها - یا ملی ها (!) - آستین دار. می تواند حکم لباس رسمی ش را داشته باشد.

مرضیه شلوار جین می پوشد؛ گفتم: شلوار جین آبی روشن. این یک جورهایی روحیه ی غیر متعصبش را نشان می دهد - شاید هم فقط شلوار جین دوست دارد - مهم ترین نکته اش کفش کتانی است. کفش کتانی، معمولاً برای دویدن یا هر ورزش روی زمینی دیگر استفاده می شود. پس این هم یک ویژه گی دیگر، اضافه به روحیات او. مسلماً اگر کفش پاشنه دار یا رسمی داشت، وضع فرق می کرد. با این تفصیل به گمانم باید یک ریشه ی مذهبی توی خانواده داشته باشد. اما نه مذهبی خیلی مذهبی. از این مذهبی ها که چون توی یک کشور و فرهنگ مذهبی بزرگ شده اند، مذهبی ند. پس یک جورهایی مرضیه می توانست، به جای چادر پوشیدن، هر چیز معمول دیگری بپوشد. اما چادر می پوشد. این به انتخاب خودش بوده، نه اصراری از طرف خانواده. شکل آن رفتار بی قیدش با چادر را هم این توجیه می کند. احتمالاً هیچ کس توی خانه، به موی بیرون زده از زیر مقنعه اش اشاره نمی کند و یا هیچ کس به ش

نمی‌گوید یک کمی چادرش کوتاه است یا این‌که ... شاید هم این چادری شدنش برگردد به دانش‌گاه. مثلاً عضو انجمن اسلامی. اما نه، قیافه‌اش به این حرف‌ها نمی‌خورد. احتمالاً عضو بسیج هست، اما فقط توی اردوهایش شرکت می‌کند. خواب‌گاه هم حتماً دیده. الآن هم حتماً توی تعطیلی تابستان است. پدرش یا مادرش، گرفتار بوده‌اند، نشده که برسند به وضعیت سرباز فراری بودن پسرشان. شاید هم بحث طلب کاری‌ای چیزی باشد - اما نه، همان ایده‌ی سرباز فراری بودن برادرش به‌تر است. - به هر حال، این هم نکته‌ای است در مورد مرضیه؛ این‌که تنها آمده است این‌جا. هیچ آدمی توی سن و سال مرضیه تنها نمی‌آید دادگستری. آدم مستقلی است، خوشم آمد.

انگار سرباز صدایم کرد. خوب شد. حالا که هنوز مرضیه داخل است می‌روم تو و از کارش سردر می‌آورم. بعد هم یک چیزی از توی پرونده‌اش پیدا می‌کنم و همان را می‌کنم بهانه‌ی حرف زدن:

- در مورد برادرتون هست؟ هیچ می‌دونستید که آگه معرفی‌نامه‌ی یه مؤسسه‌ی تحصیلی‌ای چیزی بپرسید، اون وقت می‌شه از زیر سرباز فراری بودن در رفت؟ خیلی راحت می‌گید که در حال تحصیل بوده، فقط یادشون رفته که ثبت‌ش کنن یا اطلاع بدن. ... آگه بخواید من چندتا مؤسسه می‌شناسم که حاضرن گواهی بدن ... نظرتون چیه؟

نه! اول باید بروم جلو و خودم را معرفی کنم:

- سلام ... من همون دی‌روزم که ...

نه، این خوب نیست. یک کمی ضایع است. این جور ی به‌تر است:

- سلام ... می‌بخشید که این سؤال رو می‌پرسم، من بی‌تقصیرم، اون پیرزنه رو می‌بینید اون‌جا؟! ... آره! همونی که نشسته و داره با لب‌خند شما رو نگاه می‌کنه ... | ... سرش رو برگردوند که متوجه‌ش نشید. گفت که ... می‌بخشید که می‌گما ...

نباید خیلی ببخشید بگویم، خوب نیست:

- ... بنده‌خدا روش نشد، گفت من پیام ازتون بیرسم ... البته من هیچ نسبتی با اون بنده خدا ندارم ... فقط به خاطر احترام به سن و سالشون این‌کار رو می‌کنم ...

بعد خیلی آهسته، مثل این‌که بخوادم رازی را با او در میان بگذارم می‌پرسم:

- شما چند سال تونه؟

اگر به این سؤال جواب داد که گور پدر آن پیرزن، خودم بقیه‌اش را می‌پرسم. اما اگر اخم کرد، باید دوباره پیرزن را بهانه کنم که:

- بنده‌خدا می‌پرسه ... ازدواج کردید؟

خدا کند جوابش "نه" باشه. آن وقت، از همین در که رفت بیرون می‌روم دنبالش تا خود محله‌شان. بعد هم تحقیق. بعد هم پیدا کردن یک فرصت درست و حسابی که با پدرش صحبت کنم و بعد هم حرف زدن با خانه‌واده‌ی خودم و بعد هم ...

داخل که شدم، مرضیه بیرون آمد. می‌خواستم برگردم. اما نمی‌شد. سرباز، نامه‌ام را گرفته بود و می‌برد پیش دادستان. نمی‌شد از زیرش در رفت. رفتم و جلوی دادستان ایستادم. چند تا نامه‌ی زیر دستش را رد کرد و رسید به نامه‌ی من. از پاکت در آورد و ارجاع رئیس را خواند: "... نظر به صلاح دید دادستان، در مورد مفاد معرفی‌نامه نظر دهید ... " دادستان پرسید:

- دادستان در مورد چیه؟ هم‌راه‌ته؟

• هنوز ننوشته‌امش.

• پس در مورد چی می‌خوای تحقیق کنی؟

• در مورد این که چی بنویسم.

نگاه ناجوری توی صورت‌م انداخت و زیر نامه نوشت: "... نظر به صلاح دیدِ حفاظت و اطلاعاتِ حوزه، و بنا بر سابقه‌ی متقاضی، نسبت به درخواست دارنده‌ی معرفی‌نامه، پاسخ دهید..." نامه را گذاشت جلوی‌م و گفت:

• حفاظت و اطلاعات.

• گور پدرِ حفاظت و اطلاعات ... مرضیه کجا رفت؟

این را با خودم گفتم و نامه را قاپیدم و از اتاق زدم بیرون. مرضیه رفته بود.

صبح دوباره شال و کلاه کردم و رفتم دادگستری. نشستم روی نیمکت‌های فلزی بدون تکیه‌گاه و رودی طبقه‌ی اول و منتظر ماندم. مرضیه نیامد. از سرباز پرسیدم، با شک نگاه‌م کرد و گفت:

• اون دختره رو می‌گی؟

سرم را برگرداندم و توی حیاط، جلوی پنجره‌ی بخش "ثبت و استخراج" که نمی‌دانم چه کوفتی است و توی آن چه کاری را می‌چرخانند، دیدم‌ش. پرونده‌اش را از پنجره‌ی مربعی داخل داد و تمامش را به زن پشت پیش‌خوان سپرد. زن پرونده را، نمی‌دانم چه کرد، و به جای‌ش یک رسید آ.پنج تحویل او داد. حالا او هم مثل من بارش یک گرمی شده بود. بلند شدم ... راه افتادم سمت‌ش ... رسیدم پشت سرش ... برگشت و من را دید. از چشم‌های‌ش می‌شد فهمید که انتظار مرا نداشته. هر دو کمی ساکت نگاه هم کردیم و او سریع، چشم‌ش را گرفت و آرام راه افتاد سمت خروجی دادگستری. ایستادم و خوب رفتن‌ش را تماشا کردم. وقتی که کاملاً پیچید توی راه‌روی خروج و دنباله‌ی چادرش را از چشمم دزدید، رفتم جلوی پنجره‌ی بخش "ثبت و استخراج" و پرسیدم:

• خسته نباشید ... حفاظت و اطلاعات کجا می‌شه؟

زن بدون این که حرفی بزند، با دست، به گوشه‌ای از حیاط اشاره کرد و سریع دست‌ش را برگرداند گوشه‌ی کاغذی که داشت تا می‌زد. تشکر کردم. از جلوی پنجره کنار آمدم، نامه‌ی عرق کرده را از مشتم دست راستم درآوردم و رفتم سمت حفاظت و اطلاعات.

-سجاد پورخسروانی-

۲۱ مهر ۹۳